

مفهوم انقلاب در آراء مارکس و انگلس

علی آشتیانی

مقدمه:

برای روشن کردن روش برخوردمان در مطالعه آراء مارکس و انگلس در رابطه با تئوری "انقلاب" توضیح چند نکته ضروری است. بر این عقیده‌ایم که اگر مطلب تازه‌ای مورد ملاحظه قرار می‌گیرد نه در "نبوغ" ما و یا "کشف" نظرات "دست نخورده" مارکس، بلکه در نگاهمان (تفسیرمان) به نوشته‌های اوست. بدین خاطر به منظور روشن نمودن نحوه قرائت‌مان از اندیشه‌های مارکس و انگلس و هویت دادن تئوریک به مقاله تاکید می‌کنیم که:

الف: هنگامیکه مقاله صحبت از رابطه فکری مارکس و انگلس می‌کند، قبل از اینکه وحدت آراءشان مدنظر باشد، تفارق نظری آنان مورد توجه است. بنابراین برخلاف پیش فرض رایج، ما تمایز نظری این دو را در رابطه با شناخت از تئوری انقلاب، کمکی به روشنتر نمودن آن در تئوری مارکسیستی می‌دانیم.

ب: از آنجا که تاکیدمان بیشتر، مطالعه نظریات مارکس درباره انقلاب است، سعی می‌شود که نحوه قرائت خود را از تحول اندیشه‌های او توضیح دهیم.⁽¹⁾

ج: از نوشته‌های مارکس در مناسبت‌های گوناگون ممکن است درک‌هایی، اکونومیستی، جبرگرایانه و یا هومانستی حاصل گردد. لذا قرائت کننده افکار مارکس، بنابر تفسیر خاص خود، جنبه‌هایی از آراء او را برجسته می‌سازد. ما نیز در این مقاله دست به قرائت خاص خودمان از نوشته‌های مارکس می‌زنیم. نه اینکه توهمات و خیالاتمان را به جای اندیشه او نهیم، بلکه قرائت حاضر از افکار او را ما در راستای برخورد به دیگر قرائت‌های موجود (هومانسیم / ساختارگرایی (استروکتورالیسم)) انجام می‌دهیم.

د: کلام مارکس را (و مارکسیسم را نیز) "حرف آخر" نمی‌دانیم.⁽²⁾ چه اگر این بود می‌بایستی (همانند دگماتیست‌ها) سرنوشت مختوم بشریت را در "آخرین کلام"، (تئوری مارکس) خلاصه کرده و به دامان مطلق‌گرایی پناه ببریم. تئوری‌های مارکس برای ما تنها شروع غلیان اندیشه‌های بخشی است که انسان‌های دوران حاضر بایستی سامانش داده، و آیندگان به سرانجامش رسانند. هر نظری که تبدیل به حرف آخر شود، تقدس می‌یابد و قدرت تقدیس، اطاعت را می‌آفریند، پس هیچ حرفی کلام آخر، و تئوری پایان اندیشه‌ها نیست. کلام‌های بخش تنها شروع است و بس.

ه: به هر دو مکتب مهم فلسفی مارکسیستی (ساختارگرایی و هومانسیم) برخوردی انتقادی خواهیم داشت. نه آنچنان ساده‌انگار و خیال‌پردازیم که نقش انسان را در

تاریخ "دن کیشوت مآبانه" تنها به اراده و "خواست آزاد" (Free Will) نسبت دهیم (دیدگاه هومانستی)، و نه انسانها را زندانی "ساخت‌هایی" ماوراء حرکت و آگاهی تاریخی‌شان می‌دانیم (دیدگاه ساختارگرایانه). ما در ضمن اینکه انسانها را سازندگان تاریخ می‌دانیم، به این امر نیز اذعان داریم که آنان در طی تاریخ و فرآیند زندگی اجتماعی‌شان سازندگان ساخت‌ها و نهادهایی‌اند که آنان را محدود می‌سازد. ساخت‌های سیاسی، ایدئولوژیک، اقتصادی، فرهنگی و حتی روانی که ساخته حرکت اجتماعی خود انسان‌اند، در عین حال مبارزه آنان را برای تحول آتی جامعه مشروط می‌کنند. لذا ما برخلاف آنان که انسان‌ها را اسیر "ضرورت" و یا زندانی ساختارهای اجتماعی و اقتصادی می‌کنند، باور داریم که این ساختارها و یا "ضرورت‌ها" چون خود محصول شرایط زندگی اجتماعی انسانها است پس توسط خود آنان نیز می‌تواند تحول یابد. مارکس در "هجدم برومر لویی بناپارت" این نکته را به شرح زیر بیان می‌دارد:

انسانها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه آنطور که دلخواه‌شان است؛ آنها تاریخ را تحت شرایطی که خود انتخاب کرده‌اند نمی‌سازند، بلکه تحت شرایطی که مستقیماً از گذشته منتقل گشته می‌سازند. سنت همه نسل‌های از میان رفته بسان کابوسی بر مغز زندگان سنگینی می‌کند.

فلسفه هگلی و تئوری "پراکسیس" در نظر مارکس

"شلومو آوی نری" (Shlomo Avineri) مارکس‌شناس معروف در کتاب "اندیشه سیاسی و اجتماعی کارل مارکس"⁽³⁾ بدینگونه به تبیین تمایز تئوری انقلاب مارکس با سایر تئوری‌های قرن نوزدهم می‌پردازد: به نظر او مسئله جالب توجه در تئوری انقلاب مارکس این است که او به مفهوم فلسفه انقلاب از طریق چگونگی رویارویی فلسفه "هگلی" با واقعیات موجود (دولت مطلقه پروس)، دست یافت.* و این در حالی است که اغلب تئوری‌های مطرح شده در این عصر، یا انقلاب را صرفاً به یک اصل از پیش تعیین شده (apriori principle) که تنها رابطه‌اش با واقعیات در نفی آن بود، تقلیل داده بودند،⁽⁴⁾ و یا اینکه خود را در محدوده تنگ تجزیه و تحلیل واقعیات امپریک محبوس کرده بودند. گسست آراء مارکس از دیگر تئوری‌های انقلاب، در فراز "تئوری پراکسیس" او از طریق فلسفه بود. پراکسیسی که سوژه اجتماعی و تاریخیش بنیاد خود را نه از "واقعیات موجود"، و یا "اتوبی نفی‌گرایانه ایدالیستی"، بلکه از بالندگی طبقه اجتماعی نوین (پرولتاریا) کسب می‌کند.⁽⁵⁾ و این همانا تالی سوسیالیزم است که زمینه شکل‌گیری اجتماعیش را در رهائی آگاهانه طبقه کارگر جستجو می‌کند.

پس، تئوری پراکسیس مارکس، با نهادن پرولتاریا به عنوان سوژه‌اش در عین واحد از ایدالیزم هگلی و فلسفه ذهنی‌گرایانه و نقادانه بوئری، برش کرده و تحقق فلسفه را در تحول جهان می‌بیند.⁽⁶⁾

اگر چه آویزی، طرح تفارق اندیشه مارکس و هم عصرانش را صحیح بدست می‌دهد، اما مطالعه فرآیند تحول آراء و عقاید مارکس و رابطه‌اش با فعالیت‌های سیاسی او نیز بایستی مورد بررسی

قرار گیرد. دقیقاً در سالهایی که مارکس در زمینه فلسفه در جدال نظری با ایدئلیزم هگلی بود، رخ دادن سلسله وقایعی در زندگی سیاسیش، زمینه تحولات مهمی را در تفکر او، بوجود آورد.

در ماه مارس 1844، دولت مطلقه پروس به قصد از میان بردن تمام نیروهای مخالف، بوئر را از دانشکده الهیات دانشگاه بُن اخراج نمود؛ مارکس نیز از فرصت تدریس در آن دانشگاه محروم گردید. مارکس به تحریر نشریه عصر جدید (Rheinshe Zeithung) پیوست، روزنامه‌ای که توسط بورژوازی لیبرال کلن به منظور فشار آوردن برای پاره‌ای اصلاحات سیاسی و اقتصادی در کشور برپا گردیده بود. مارکس به زودی به سردبیری این نشریه رسیده و وجود سانسور و اختناق دولت پروس را مستقیماً تجربه نمود. در همین اوان بود که مارکس از یک دموکرات افراطی، که هنوز دموکراتیزه نمودن دولت پروس را محتمل می‌دید به یک سوسیالیست که سازماندهی جامعه آینده را در فروپاشی روابط استثماري سرمایه‌داری دانست، تبدیل شد. دو تجربه دیگر در این اوان به تحول فکری مارکس کمک نمودند: یکی درگیری مارکس در بحث‌های معروف به "منافع مادی"، و دیگری بیزاری او از نظرات شعارگونه و دکماتیک گروه بوئر و یاران ذهنی‌گرایانش بود.

هال دراپه (Hal Draper) مارکس را در سالهای 1842 از نظر سیاسی یک دموکرات افراطی، که در فکر ایجاد یک جمهوری به سبک؟؟؟، بود، ارزیابی می‌کند. در کتاب نقد فلسفه حقوقی هگل، مارکس در تلاش است که درکی را که از جامعه به عنوان یک کلیت ارگانیک که در هماهنگی با آزادی‌های فردی بود و پایه اصلی ایدئولوژی اصلاح‌گران پروتستان می‌باشد، ارائه دهد. اما، تنش بین هگلیسم، و ژاکوبینیزم، مارکس را در تجربه سیاسی و تئوریک خود به عنوان یک روزنامه‌نویس در پیشرفته‌ترین بخش صنعتی آلمان، به راه متفاوتی سوق داد. در مباحثات لایحه قانونی کردن مجرم شناختن "زدان چوب"، مارکس به روشنی توانست رابطه تنگاتنگی را که میان طبقات در جامعه آلمان (و به خصوص بورژوازی لیبرال حامی نشریه عصر جدید)، و دولت مطلقه پروس وجود داشت، دریابد. در این رابطه بود که مارکس دست به نگارش کتاب "نقد فلسفه حقوقی هگل" زد. کتاب فوق را بایستی گامی مهم در راه شکل‌گیری تفکر ماتریالیستی از تئوری انقلاب به حساب آورد. در این نوشته است که مارکس با تعویض جایگاه تئوریک مقوله "از خود بیگانگی" از "آگاهی انسان" به "ساخت جامعه"، گرایشی نوین را در عرصه تئوریک و فعالیت سیاسی (پراکسیس)، عرضه می‌دارد. عامل تحولات را نه صرفاً ایده‌ها و تصورات (مانند پندار بوئر و گروه آزادان)، که پرولتاریا به عنوان پیش‌آهنگ تغییر جامعه پیش تاریخی به جامعه انسانی، می‌انگارد:

شما نمی‌توانید فلسفه را به واقعیتی که از او برخاسته است بدل کنید، ایده و واقعیت تنها هنگامی می‌توانند یگانگی یابند که واقعیت (موجود) را متحول نمایند، حرکتی که با خلق دنیای عقلایی، تصور چنین جهانی را زائد می‌انگارد، دنیایی که شکل بیرونی ایده بوده و آبشخور آن ایدئلیزم آلمان است. انجام چنین تحوли محتاج یک انقلاب رادیکال است، انقلابی که تنها توسط پرولتاریا می‌تواند به سرانجام رسد، "یک طبقه رادیکال" که شرایطش معادل با گم گشتگی کامل انسان است.⁽⁸⁾

تجربه "مانیفست" و "خطابیه اتحادیه کمونیست‌ها"

گرچه مارکس در جدال نظری و در کتاب "نقد فلسفه حقوقی هگل"، برای اولین بار پرولتاریا را به عنوان سوژه انقلاب مطرح می‌سازد، اما، به سرانجام رساندن این نظریه جدید سالها بعد در فرایند فعالیت‌های سیاسی و در تجربه مبارزه طبقاتی عملی گردید. مارکس و انگلس در "مانیفست کمونیسم" عناصری از یک نگرش مرحله‌ای از انقلاب را عنوان کرده، امکان وحدت تاکتیکی با بورژوازی (برنامه دموکراتیک) را مدنظر دارند:

کمونیست‌ها مشخصاً به آلمان توجه دارند، چرا که این کشور در آستانه یک انقلاب بورژوازی است، که می‌بایستی تحت شرایطی پیشرفته‌تر از تمدن اروپایی، بهره‌مند از پرولتاریایی رشد یافته‌تر از پرولتاریایی قرن هفدهم انگلیس و قرن نوزدهم فرانسه، به وقوع پیوسته، و انقلاب بورژوازی آلمان پرده اول یک انقلاب فوری پرولتاریایی گردد.⁽⁹⁾

طرح انقلاب بورژوازی آلمان به عنوان پرده اول انقلاب آلمان، گرایش تئوری مراحل از انقلاب را تداعی می‌کند، بسیاری نیز آنرا دلیل صحت تئوری انقلاب مرحله‌ای پنداشته‌اند. لذا دقت در چگونگی برخورد مارکس و انگلس پس از تجربه سیاسی‌شان و مقایسه آن با نظریات مطرح شده در "مانیفست"، ضروری است. در سالهای انقلاب 49-1848، مارکس و انگلس عملاً به تجربه نمودن آنچه که خود در مانیفست مطرح ساخته بودند، نشستند. در دوره اول انقلاب (1848) مارکس و انگلس تحت عنوان عمده بودن مبارزه بورژوازی بر علیه استبداد، مسئله مبارزه واحد را مطرح ساختند. آنها عملاً به "انجمن دموکراتیک کلن" پیوسته و حتی عده‌ای از فعالین طبقه متوسط را به روزنامه عصر جدید آوردند. همکاری مارکس و انگلس با "انجمن دموکراتیک کلن" یکی از "قوی‌ترین" دلایل رفرمیست‌ها در ارائه "اتوریته" مارکس برای مشروعیت دادن تئوری سازش طبقاتی، گردیده است. اشکال عمده چنین برخوردی به مسئله همکاری مارکس با بورژوازی آلمان در "انجمن دموکراتیک کلن"، در عدم مطالعه از پی‌آمدهای این همکاری و تأثیرات آن در نظریات مارکس است. این در حالی است که درست در دسامبر 1848، مارکس با توجه به تجربه فعالیت در "انجمن دموکراتیک کلن"، دست به نگارش سلسله مقالاتی تحت عنوان "بورژوازی و ضد انقلاب" زده و اظهار داشت که:

یک انقلاب خالص بورژوازی... در آلمان غیر ممکن است، آنچه که عملی است، یا یک ضد انقلاب استبدادی فنودال مآب است، و یا یک انقلاب اجتماعی جمهوری.⁽¹⁰⁾

در آوریل 1849، به فکر سامان دادن "انجمن کارگران کلن"، افتاد. در این رابطه است که اثر معروف خود: "مزد، بها و سود" را تحریر کرده و در پیشگفتار آن اعلام می‌دارد که "هر قیامی در اروپا بدون پیروزی طبقه کارگر انقلابی محکوم به شکست است".⁽¹¹⁾ مارکس حتی تا آنجا پیش می‌رود که در "خطابیه اتحادیه کمونیست‌ها" صحبت از "اتحاد نامقدس" بورژوازی لیبرال و استبداد مطلقه در آلمان کرده و در برابر آنها مسئله تشکیل صف مستقل طبقه کارگر را مطرح نموده نکته دیگر در دیدگاه مارکس نسبت به بورژوازی، تمایزی است که مارکس بین "بورژوازی انقلابی" و "بورژوازی غیر انقلابی" قائل می‌شود. تفاسیر متفاوت و متنوعی از این مسئله توسط مارکس‌شناسان و جریان‌های چپ صورت گرفته است. برخی پنداشته‌اند که مارکس اصولاً

بورژوازي اروپا را انقلابي مي‌دانسته، و يا اينکه بورژوازي آن دوران را کلاً انقلابي ارزيابي مي‌کرده است. بايد توضيح داد که، وقتي مارکس صحبت از بورژوازي انقلابي مي‌کند نه بورژوازي در کل، که بورژوازي فرانسه را آنهم به خاطر خصوصيات خاص آن، در مدنظر دارد. اين مسئله بطور کلي با بحث "دوران" نیز متفاوت است چرا که مارکس در همان حالي که از انقلابي بودن بورژوازي فرانسه صحبت مي‌کند، بورژوازي آلمان را "ضد انقلابي" و "ارتجاعي" توصيف مي‌نمايد.

مارکس و مدل انقلاب فرانسه*

مدل "انقلاب بورژوازي" (و بورژوازي انقلابي) در بحث‌هاي مارکس، انقلاب 1789 فرانسه است: پس خصوصيت انقلابي بودن بورژوازي فرانسه نزد مارکس نه يك ويژگي عام بورژوازي که برخورداري مشخص به خصوصيات يك نپروي اجتماعي مشخص است که پي‌آمدش انقلاب 1789 فرانسه بوده است. و دقيقاً بعلت بي‌بهرگي بورژوازي آلمان از چنين خصوصياتي است که مارکس آنرا ضد انقلابي خوانده و به خاطر اتحادش با اشرافيت آلمان، به "خيانت به دهقانان" متهم کرده و ارتجاعي مي‌داند.**

علاقه مارکس به انقلاب فرانسه از دريچه خاصي که او به تاريخ نگاه مي‌کرد نشأت مي‌گرفت. مارکس به تاريخي علاقه‌مند بود که بتوان آنرا از زاويه گسست‌هاي تاريخي مطالعه کرد، و فرانسه مدلي بود که مي‌توانست منبع مطالعه چنين تاريخي باشد.⁽¹²⁾

نزد مارکس، اما، انقلاب فرانسه تنها محدود به نقش تاريخي نشي، بلکه او انقلاب 1789 فرانسه را از دو زاويه ديگر نیز مورد ملاحظه قرار مي‌دهد.

1- انقلاب فرانسه به عنوان بيان خواستها و آمال بورژوازي فرانسه در شکل دادن جهان سياست بر اصول جامعه مدني.

2- انقلاب فرانسه، به عنوان زمينه ساز برپايي نظم نوين آينده. نظامي که تحولش روابط اجتماعي بورژوازي و کليت جامعه مدني را نیز به زير سؤال خواهد کشيد.

درست در اين رابطه است که مارکس به طرح اين موضوع مي‌پردازد که، با فروپاشي فنوداليزم و نظام صنفي (گيلد)، هر فردي، و همچنين پرولتاريا، بايستي قادر گردد که با بورژوا شدن آزاد شود. اما اين خود بدان معني است که وجود هر فرد بورژوا پيش فرضش وجود افراد ديگري به عنوان غير بورژوا (کارگر) است. و اينجا است که به گفته مارکس، پراتيک انقلاب بورژوازي به تئوري خود دروغ مي‌گويد: "هر کسي مي‌تواند بورژوا شود، دقيقاً بدین خاطر که هر کسي نمي‌تواند بورژوا گردد."⁽¹³⁾

"انترناسيونال اول" و "نقد برنامه گوتا"

در اوائل دهه 1860، جنبش کارگري اروپا پس از مدتي رکود زندگي دوباره اي مي‌يافت، اين امر هم در مورد جنبش کارگري انگليس صادق بود و هم فرانسه. در 28 سپتامبر 1864 در نشستي که در لندن انجام گرفت، "انجمن بين‌المللي کارگران" (The International Working Men's

(Association) معروف به "انترناسیونال اول" بنیان نهاده شد. بایستی یادآور شد که مارکس در جریان تشکیل "انترناسیونال اول"، مشخصاً نقش عمده‌ای نداشت و انترناسیونال در پی ملاقات‌ها و مذاکرات اتحادیه‌های کارگری در اروپا بوجود آمد اما مارکس در نشست افتتاحیه به عنوان عضو کمیته موقت انتخاب شد و وظیفه تدوین "خطابیه و اساسنامه موقت" را بعهده گرفت. بالاخره اساسنامه (General Rules) انترناسیونال بر مبنای نوشته مارکس تنظیم شد و نکات مهم زیر را شامل گردید: (14)

1- خود رهایی طبقه کارگر: رهایی طبقات کارگر بایستی توسط خودشان صورت گیرد. مارکس در هفدهمین سالگرد انترناسیونال اعلام داشت که "آنچه که در انترناسیونال تازگی داشت این بود که آن توسط خود کارگران و برای کارگران بنیان نهاده شد".

2- کمونیسم به عنوان هدف: "مبارزه برای رهایی طبقه کارگر یعنی... مبارزه برای... نابودی سلطه طبقاتی" و بدین وسیله مارکس تئوری‌هایی را که بر اساس سازش طبقاتی تبلیغ می‌شد را نفی کرد.

3- اهمیت ستم اقتصادی: این اصل با مطرح نمودن اینکه ستم اقتصادی بر طبقه کارگر منبع اصلی ستم انسان بر انسان است و لذا مبارزه برای رفع ستم اقتصادی از درجه بالایی از اهمیت برخوردار است، به رد نظریه آنارشویست‌ها می‌پردازد که ستم سیاسی (و مبارزه سیاسی) را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادند.

4- انترناسیونالیسم: همبستگی بین کارگران نه تنها در یک کشور، بلکه در سراسر جهان مورد توجه است. هدف رهایی نه تنها به یاری و یگانگی کارگران یک کشور است، بلکه در گرو اتحاد کارگران همه کشورها است.

5- ضرورت ایجاد سازماندهی سیاسی مستقل طبقه کارگر: در مبارزه‌اش بر علیه قدرت واحد طبقات دارا، طبقه کارگر تنها در صورتی می‌تواند عملکرد داشته باشد که بعنوان یک حزب متمایز سیاسی خود را متشکل نماید که مخالف تمام احزاب قدیمی که طبقات "دارا" آنها را تشکیل داده‌اند، باشد. این نکته نیز در رد نظرات پرودون (که هرگونه سازماندهی سیاسی را نفی می‌کرد) و گرایش‌های فرانسوی و ایتالیایی (که مخالف جنبش مستقل طبقه کارگر بودند) عنوان گردیده بود.

از آنجا که "انترناسیونال اول" از گرایش‌ها و جریان‌های فکری متنوعی تشکیل گردیده بود، درگیری‌های بسیار درونی، زمینه‌ساز فروپاشی بعدی آن نیز شد. ساچتینگ (W.A. Suchting) اختلافات نظری درونی "انترناسیونال" را اینگونه جمع‌بندی می‌کند. (15)

1- نقش مثبت رفرم: نیاز برای مبارزه در جهت کسب حقوق صنعتی کارگران از جمله کاهش ساعات کار، سوادآموزی و ... مارکس بر مبارزه برای انجام چنین رفرم‌هایی تأکید داشت و پرودونیست‌ها با این امر مخالفت می‌کردند.

2- نقش اتحادیه‌های کارگری: مارکس با تأکید بر اینکه مجتمع کارگران در اتحادیه‌های کارگری بر قدرت آنان در "قرارداد کار" در مقابل بورژوازی می‌افزاید و با مطرح ساختن اینکه رقابت بین کارگران مهمترین دشمن قدرت آنان در برابر بورژوازی است، اتحادیه‌های کارگری را به عنوان محملي براي ابراز قدرت کارگران و کاهش رقابت بین آنان مورد توجه قرار داد. پرودونیست‌ها اتحادیه‌های کارگری را ابزار بورژوازی در به انقیاد کشیدن کارگران می‌دانستند که عمل آن چیزی جز سازش‌طلبی طبقه کارگر نخواهد بود.

3- اختلاف‌نظر بر سر مسئله ایرلند نیز جای مهمی را در اختلافات درونی "انترناسیونال" ایفا نمود. مارکس آزادی طبقه کارگر انگلستان را منوط به آزاد شدن ایرلند می‌دانست.

بهر حال، مسائل دیگری از جمله تضاد بین آنارشیست‌ها "به رهبری (باکونین) و هواداران مارکس، انترناسیونال اول را با تمام دستاوردهایش به افول کشاند.

با فروپاشی "انترناسیونال اول"، بار دیگر مرکز توجه جنبش کارگری اروپا - آلمان شد. در این اوان دو حزب عمده سوسیالیست در آلمان فعالیت داشت: "انجمن سراسری کارگران آلمان" به رهبری "فردیناند لاسال" (Ferdinand Lassalle)، و حزب کارگران سوسیالیست آلمان، به رهبری "ویلهلم لیبنکخت" (W. Liebknecht) و "اگوست بیل" (Agust Bebel). نزدیکی مارکس با حزب دوم زیادتر از لاسال بود. در سال 1875، پیشنهاد وحدت در حزب مطرح شده و یک پیش‌نویس برنامه‌ای برای کنگره وحدت در "گوتا" (Gotha) نوشته شد. در آوریل و یا اوائل ماه مه 1875 مارکس در نوشته‌ای به نقد این برنامه پرداخت که در سال 1891 تحت عنوان "نقد برنامه گوتا" منتشر گردید. این نوشته به همراه "جنگ داخلی در فرانسه"، "خطابیه درباره کمون پاریس" که توسط مارکس برای "انترناسیونال اول" نوشته شد، از مهمترین اسنادیست که آراء مارکس را درباره کمونیزم و سوسیالیزم دربردارند. مهمترین نکات تئوری سیاسی طرح شده "در نقد برنامه گوتا" را شاید بتوان بدینگونه خلاصه‌بندی کرد:

1- تمیز قائل شدن میان دو فاز کمونیزم: این را مارکس با واژه‌هایی مانند "اولین مرحله کمونیزم"، "مرحله عالی کمونیزم" مطرح می‌کند. گرچه این مفاهیم بوسیله مارکس به تفصیل شکافته نمی‌شوند، اما در همین سند مسائل کمونیزم بخوبی قابل رؤیت است. خصوصیت اصلی فاز اول کمونیزم در نظر مارکس "گذرا" بودن آن است که گرچه مرحله‌ی "ما بعد سرمایه‌داری" ارزیابی می‌شود، اما هنوز خود کمونیزم نمی‌باشد. این مرحله شیوه مستقل تولیدی خاص خود را دارا نبوده و خصلت آن در وجود گرایشاتی به سوی کمونیزم است (کم شدن اختلاف بین کار یدي و فکري، شهر و روستا و...) در اینجا مطرح نمودن دورانی به عنوان دوران اولیه کمونیزم توسط مارکس و موضع‌گیری او علیه گرایش‌های اتوپیایی که عجلانه تغییر ناگهانی جوامع به کمونیزم را مطرح می‌سازند، نشان داده می‌شود.⁽¹⁶⁾

مارکس خصوصیات اقتصادی فاز اول کمونیزم را در سطوح تولید، گردش و توزیع بدینگونه فرموله می‌کند: در سطح تولید خصلت فاز اول کمونیزم "جامعه تعاونی بر اساس مالکیت مشترک وسایل تولید" است، و از آنجائیکه مالکیت عمومی و اشتراکی است، لذا در فرایند گردش نیز

تولیدکنندگان به تولید برای مبادله نمی‌پردازند. در سطح توزیع "فرد تولید کننده به همان اندازه‌ای از جامعه دریافت می‌کند که به آن برمی‌گرداند."

2- طرح دیکتاتوری پرولتاریا: از آنجا که خصلت فاز اول کمونیزم در حال گذار بودن آن است، لذا شکل قدرت سیاسی نزد مارکس در این مرحله اهمیت فراوانی پیدا می‌کند. "دوره گذار در حیطه سیاسی و در این دوران تنها می‌تواند شکل دیکتاتوری انقلابی کارگران را به خود بگیرد."⁽¹⁷⁾ در رابطه با شکل دولت در این فاز کمونیزم مارکس از يك سو لزوم "دیکتاتوری پرولتاریا" را به عنوان دولت سوسیالیستی مطرح می‌کند، و از سوی دیگر متذکر می‌گردد که این دولت در عین حال به معنی دقیق کلمه "دولت" نمی‌باشد چرا که بایستی "شرایط از بین رفتن خود را نیز فراهم سازد"، که این همان خصوصیت در حال گذار بودن این دوران است در نوشته‌های مارکس درباره کمون پاریس، مارکس کمون را "به عنوان شکلی از سازماندهی سیاسی جدید"⁽¹⁸⁾ مطرح می‌سازد، که در آن به جای ارتش مردم مسلح می‌شوند، دستگاه‌های سیاسی نه بصورت نمایندگان دوره‌ای (Representatives) بلکه بعنوان نمایندگان (Delegates) برگزیده شده از طریق انتخابات عمومی (Universal) از بخش‌های گوناگون شهر، که مسئولیت کوتاه مدت و قابل تعویض دارند، بوجود می‌آیند. در نظر مارکس کمون "شکل حکومتی دیکتاتوری پرولتاریا بایستی يك سازماندهی کار باشد و نه صرفاً ساختن قانون گذار. و دست آخر مارکس خصلت کمون را عدم تمرکز و شکل فدراتیون آن می‌داند.⁽¹⁹⁾ این مختصر، خطوط اولیه طرح "شکل دولتی در مرحله گذار به سوسیالیزم" توسط مارکس است. بایستی اعتراف نمود که نه این بحث‌ها آنچنان شالوده تئوریک برای تدوین تئوری دولت سوسیالیستی‌اند، و نه تجربیات "سوسیالیستی" دوران معاصر چنین زمینه‌ای را ایجاد کرده است. سوسیالیزم، امروزه مواجه با لزوم تدوین تئوری‌های بسیار دقیق‌تر و متکامل‌تری در رابطه با نقش سیاست در جریان انقلاب سوسیالیستی می‌باشد.⁽²⁰⁾ در زیر مختصراً، به طرح نظرات گالوانو دل‌اولیه (Galvano Dellavolpe) در این رابطه پرداخته و بحث مفصل این امر را در آینده به سرانجام خواهیم رسانید.⁽²¹⁾

در سالهای 60-1950 مباحث مفصلی حول تبیین مسئله "دیکتاتوری پرولتاریا"، و "دموکراسی سوسیالیستی" در میان متفکرین حزب کمونیست ایتالیا در گرفت. در کوران این مباحث دل‌اولیه به طرح نظراتش که از بازخوانی اندیشه‌های روسو، و مارکس، سرچشمه می‌گرفت، اقدام نمود. در نظر دل‌اولیه تئوری دموکراسی لیبرالی سوسیالیستی از ترکیب بحث روسو درباره "دموکراسی اکثریت" (Libertus Major) که شکل عالی‌ترین از دموکراسی لیبرالی (دموکراسی اقلیت Libertus Minor) بوده، و حقوق همه شهروندان را به رسمیت شناخته و آزادی آنان را تضمین می‌کند، و تئوری سوسیالیستی مارکس (عدالت اجتماعی - برابری انسانی)، حاصل می‌گردد. نکته مهمی که دل‌اولیه با شکل سیاسی در مرحله گذار به کمونیزم مطرح می‌کند، "عوامل تداوم" در ساخت دولت سوسیالیستی است. نزد او دولت در حال گذار در يك رابطه دوگانه با دموکراسی بورژوازی قرار می‌گیرد:

1- در رابطه گسست: دولت سوسیالیستی به عنوان يك دولت طبقاتی (پرولتاری) در گسست از شکل دولت سرمایه‌داری خود را سازمان می‌دهد. در این حالت دولت به وظایف سوسیالیستی خود که از نفی مالکیت خصوصی شروع گردیده و تا ایجاد زمینه برای محو طبقات و زوال خود دولت ادامه پیدا می‌کند.

2- در رابطه تداوم: دولت سوسیالیستی در رابطه با تداوم دموکراسی بورژوازی به حفظ خصوصیات دموکراسی رسمی می‌پردازد. در این رابطه دولت در حال گذار در تداوم و تکمیل دست‌آوردهای دموکراسی بورژوازی، دموکراسی اقلیت را به دموکراسی اکثریت (روسو) بدل کرده و به تکمیل دموکراسی بورژوازی اقدام می‌کند. در این حالت "دیکتاتوری پرولتاریا" مرحله کمال دموکراسی و برابری سیاسی بود. و به جز در مورد حق مالکیت خصوصی، حقوق همه شهروندان را به رسمیت شناخته و بایستی تضمین کند.

به بیان دیگر، دولت سوسیالیستی در حالت اول در رابطه با طبقه کارگر قرار می‌گیرد و خود را به عنوان بیان منافع کارگران سامان می‌دهد (نفي مالکیت خصوصی و...) و در حالت دوم که بیان شکل سیاسی دولت است، با تمام "شهروندان" به گونه‌ای مساوی (و نه به عنوان بورژوازی کارگر) در رابطه قرار می‌گیرد.

تفسیرهای معمول از تئوری دیکتاتوری پرولتاریا معمولاً با عمده نمودن یکی از این دو وجه به تقلیل‌گرایی می‌غلطند. برداشت استالینی از "دیکتاتوری پرولتاریا"، با نادیده انگاشتن رابطه دوم، برداشتی دیکتاتور مآبانه ارائه می‌دهد. از سوی دیگر لیبرال سوسیالیست‌ها (نظیر برنشتین) نیز با نادیده انگاشتن طبقاتی بودن شکل سیاسی دولت در حال گذار، تفاوتی بین دولت در سوسیالیسم و سرمایه‌داری قایل نمی‌گردند.

انقلاب "سیاسی و "اجتماعی"

مباحثه پیرامون تمایز بین انقلاب "سیاسی" و "اجتماعی" نزد مدافعان تز انقلاب مرحله‌ای، مقام مهمی را در تبیین تئوری انقلاب مارکس اشغال کرده است. برخی حتی انقلاب "دموکراتیک خلق" را یک انقلاب سیاسی ارزیابی کرده‌اند که با انقلاب اجتماعی (سوسیالیستی) بایستی تکمیل گردد. برای مارکس اما تنها یک نوع انقلاب قابل تصور بود و آن نیز "انقلاب مداوم" است. انقلابی که نه محدود به یک شکل (سیاسی، بورژوا دموکراتیک و یا...)، و نه یک جامعه (کشور) می‌شود. او هر دو بُعد سیاسی و اجتماعی انقلاب را در فرایند تحول سوسیالیستی مورد نظر دارد:

یک انقلاب تا جائیکه جامعه کهن را در هم شکند یک انقلاب (اجتماعی)، و تا آنجا که قدرت (سیاسی) پیشین را در هم نوردد، انقلابی (سیاسی) است.

نکته شایان توجه در این گفته عدم تمایز قایل شدن بین سطوح سیاسی، اجتماعی انقلاب مداوم است.⁽²²⁾

سوسیالیسم تحقق نمی‌یابد مگر توسط یک انقلاب و این عمل سیاسی تا آنجا که به امر خورد کردن و نابود کردن نظم موجود می‌پردازد، امری ضروری است. با این وجود زمانی که فعالیت برای سازماندهی سوسیالیستی آغاز می‌گردد و اهداف و آرمانش (سوسیالیسم) در دستور کار قرار می‌گیرد، سوسیالیسم پوسته سیاسی‌اش را رها می‌کند.⁽²³⁾

بنابراین، هر انقلابی در ابتدا و در مسیر سرنگونی قدرت دولتی بعد سیاسی به خود گرفته و در فرایند تحول روابط اجتماعی گذشته محتوی اجتماعی خود را سامان می‌دهد.*

"مارکس و مسئله شرق"

نکته شایان توجه در مطالعه سیر تحول افکار مارکس درباره انقلاب، پویایی و "زنده بودن" اندیشه او در مصاف با شرایط جدید و هنگام لزوم تجدید نظر در آراء خویش می‌باشد. بسیاری از "مارکسیست‌های" پس از مارکس با ساختن قالب‌های جزم‌گرایانه از تئوری انقلاب او، مبارزات انسانها را با آن قالب‌ها اندازه گرفته هر زمان که قادر به انجام این کار نشدند به جای تجدید نظر و یا شك نمودن به قالب‌های پیش ساخته خود، به نفي وجوه جدید مبارزات بشري اقدام می‌کنند! این خلاف روشی است که مارکس ارائه داده بود. اگر کمون پاریس باعث شد که مارکس به طرح مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا" دست زند، نظرات او درباره انقلاب در "شرق" و به خصوص "روسیه" نیز در شرایط شکست جنبش کارگری اروپا، شکل گرفت. مسلماً این امر به معنی مقطعی (Conjunctural) خواندن تئوری‌های او نمی‌باشد. از آنجا که مارکس تئوری خود را "پراکسیس" می‌دانست، بنابراین مطابق آنچه که طبقه کارگر در فعالیت روزمره و پراتیک سیاسیش انجام می‌داد، تئوری‌های او گسترش می‌یافت. فرضاً توجه مارکس به مسئله انقلاب در شرق به همان اندازه از خیزش انقلابی اواخر قرن نوزدهم در روسیه تأثیر پذیرفت که از باور او به "جهانی بودن و جهان شمول بودن سرمایه‌داری" و لذا انقلاب پرولتاری.

مارکس در شرایط جهانی بودن سرمایه‌داری به انقلاب در شرق توجه نموده، و حتی اعلام نمود که، شاید در نهایت شرایط در جوامع غیر اروپایی امکان انقلاب در اروپا را تعیین کند.⁽²⁴⁾

در باور او:

ممکن است این گفته عجیب و یا رادیکال به نظر آید که، خیزش آینده مردم اروپا، و جنبش آتی‌شان برای اقتصاد و حکومت، شاید و به احتمال قوی به آنچه که اکنون در امپراطوری چین (Celestial Empire) - درست آن سوی اروپا - دارد رخ می‌دهد، وابسته باشد، تا هرگونه واقعه سیاسی دیگری... اکنون باید سؤال کرد که انگلستان که انقلاب چین را ممکن ساخت، چگونه در موقعش به انگلستان بر خواهد گشت، و از طریق انگلستان به اروپا.⁽²⁵⁾

برخلاف پندار بسیاری (به خصوص ضد مارکسیست‌ها)، مارکس امکان وقوع انقلاب در روسیه را در سال 1877 پیش‌بینی کرده بود. بعد از جنگ روسیه و عثمانی و شکست روسیه او در نامه‌ای به سورج (Sorge) بدینگونه به تحلیل از پی‌آمدهای این شکست در روسیه پرداخت:

این بحران يك نقطه عطف در تاریخ اروپا است. و من این شرایط را از منابع اصلی روسی، رسمی و غیر رسمی مطالعه کرده‌ام... - روسیه مدتها است که در آستانه يك تغییر قرار گرفته است، تمام شرایط فراهم است.⁽²⁶⁾

نکته جالب آنست که انقلاب اکتبر نیز سالها در شرایطی مشابه آنچه که مارکس در اواخر قرن نوزدهم پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. (مسئله جنگ، بحران ناشی از آن و...).

وجوه تفارق فکری مارکس و انگلس

مارکس در اکتبر سال 1842 در پاریس انگلس را ملاقات نمود، ملاقاتی که به دوستی و همکاری این دو، تا مرگ مارکس 1883 انجامید. تجربه اقامت مارکس در پاریس از دو نظر تأثیر عمده‌ای بر آینده سیاسی و اندیشه‌اش می‌گذارد. اولین تجربه مارکس با جنبش کارگری و سوسیالیستی در پاریس که به قول والتر بنجامین در این سالها "پایتخت قرن نوزدهم" بشمار می‌آمد، رخ داد. اقامت 15 ماهه مارکس در پاریس و تماس او با مهاجرین آلمانی (حدود 40,000 نفر که اکثراً آزارمند و پیشه‌ور بودند)، تأثیر مهمی بر مارکس نهاد. همچنین، با گروه‌های مهاجر مانند "جامعه عدالت" (League of Justice) آشنا گردید و پروسه برش قطعی افکارش از ایدئلیزم هگلی و ذهنی‌گرایی بوئری همراه گردید. در عین حال مارکس کسی را ملاقات می‌کند که از تجربه جنبش کارگری در پیشرفته‌ترین کشور اروپا (انگلستان) مطلع است و دوست و همکار تمام سالهای زندگی می‌گردد. انگلس در این ایام مشغول نگارش تجربه جنبش کارگری انگلستان در کتاب "وضعیت طبقه کارگر در انگلیس"، بود. اما ادامه همکاری و دوستی این دو به هیچ وجه (خلاف تصور معمول) به معنی یکی بودن آراء و افکارشان نمی‌باشد. وجوه تفارق فکری مارکس و انگلس را بایستی از مطالعه راه‌های مختلفی که هر یک جداگانه به سوسیالیزم رسیدند، آغاز کرد.⁽²⁷⁾ تا آنجا که به بحث حاضر مربوط می‌شود، باید خاطر نشان ساخت که مارکس در حیطة فلسفه و از رویارویی فلسفه ایدئالیستی هگل با واقعیات آلمان آن زمان و در طی فرایند یک فعالیت تئوریک فلسفی (نقد فلسفه حقوقی هگلی، مسئله یهود، خانواده مقدس و تزهایی درباره فوئر باخ) با "گسست معرفتی" به کشف پرولتاریا و سوسیالیزم به عنوان تالی شرایط رهایی بشریت قایل می‌گردد. در "تزهایی فوئر باخ" اعلام می‌کند که "ریشه خانواده مقدس در خانواده زمینی (روابط اجتماعی) است"،⁽²⁸⁾ و بدین صورت به ارائه تئوری انکشاف تاریخی خود نایل می‌آید. مارکس نه از روی ترحم و اخلاقیات هوماتیستی، بلکه در اثر پی بردن به چگونگی روابط اجتماعی در جامعه سرمایه‌داری و اینکه در چارچوب چنین روابط استثماری، کارگران با کارفرمایان درگیر ستیز طبقاتی گردیده و لذا تجربه ویژه کارگران زمینه آگاهی و تفکر سوسیالیستی را در میانشان سامان می‌دهد، صورت پذیرفت. لوچیو کولتی عقیده دارد که معرفی مقوله "روابط اجتماعی تولیدی" نقش کلیدی در تدوین تئوری مارکس داشته است.⁽²⁹⁾ و این خود منتج از یک فرایند کار فلسفی و شناخت‌شناسی توسط مارکس بود که او را به حوزه جدیدی که هم مقولاتش و هم طبیعتش تغییر یافته، کشانده است (علم تاریخ). در این عرصه جدید مفاهیمی مانند "روابط تولید اجتماعی"، "نیروهای مولده" و... نقش اساسی ایفا می‌کنند، که مقوله "روابط تولیدی" را می‌توان مرکزی‌ترین مقوله دانست. روابط اجتماعی در سطح تولید مطالعه می‌شوند، لذا روابط تولید خود از خصلتی اجتماعی برخوردارند، ماهیت این روابط نیز ناسازگار است. در روابط تولید سرمایه‌داری نوع ویژه‌ای از کار اضافی بدون مزد (Unpaid Surplus Labor)، از تولید کننده مستقیم اخذ می‌گردد که بیانگر روابط استثماری سرمایه‌داری است. ویژگی نوع کار اضافی اخذ شده بسته به شکلی است که تولید کننده مستقیم، با وسایل تولید در رابطه قرار می‌گیرد. این به نوبه خود فرایند تولید و شکل خاص سامانه اجتماعی تولید را معین کرده و ویژگی روابط استثماری را بیان می‌کند.

بنابراین، معرفی مقوله "روابط تولید اجتماعی"، به تئوری تغییرات اجتماعی (ماتریلیزم تاریخی) مارکس، معنی و شکل ویژه‌اش را می‌دهد. در کتاب سرمایه است که مارکس به طرح مشخص این مسئله می‌پردازد که روابط تولیدی، نیروهای مولده را به انقیاد خود درمی‌آورد (در ایدئولوژی آلمانی تنها نیروهای مولده تعریف می‌گردند). تحول فرایند کار بستگی به تولید کارخانه‌ای در

سطح وسیع داشته و بایستی تحت انقیاد واقعی سرمایه بر کار صورت گیرد. تا روابط تولید سرمایه‌داری در یک ساختار اجتماعی غالب گردد. معرفی مقوله "روابط اجتماعی تولید"، برخورد و تضاد طبقات ناسازگار و لذا مبارزه طبقاتی را در مرکز تئوری انقلاب مارکس می‌نهد. پایه تئوریک اولین جمله "مانیفست" که: "تاریخ جوامع بشری تاکنون، تاریخ مبارزه طبقاتی بوده است" بنیان نهاده شده و "کمونیسم استراتژی مبارزه طبقاتی" تعریف می‌گردد.

فرایند رسیدن انگلس به سوسیالیسم، اما نه در تقابل اندیشه‌های وی در حوزه فلسفی و شناخت‌شناسی، که در حوزه "اقتصاد سیاسی" (Political Economy) صورت گرفت. انگلس حتی مارکس را بیشتر یک نظریه‌پرداز "اقتصاد سیاسی" به حساب می‌آورد تا نظریه‌پردازی که در کش و قوس جدال‌های فلسفی به ارائه نظر در مقابل سیستم فلسفی هگلی پرداخت. این است که انگلس در تعجب از اینکه چرا مارکس هیچ‌گاه اقدام به تدوین نظرات فلسفی خویش ننمود، به جبران این امر، دست به تدوین یک سری نوشته‌های فلسفی ("آنتی دورینگ"، فوئر باخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان"، و "دیالکتیک طبیعت") همت گماشت. نوشته‌های فلسفی انگلس به زنده نمودن آرای مارکس در تمام دوران اولیه زندگی فکریش به نفي آنان پرداخته بود (سیستم فلسفی هگلی)، منجر گردید. انگلس چهل سال بعد از اینکه مارکس مسئله خود را با فلسفه ایدئالیستی آلمانی روشن ساخته بود، اعلام داشت که: "جنبش طبقه کارگر آلمان وارث فلسفه کلاسیک آلمان است". این است که نوشته‌های عمده فلسفی انگلس اغلب متأثر از فلسفه هگلی‌اند. برای انگلس "دیالکتیک"، علم قوانین عام حرکت‌اند، این بدان معنی است که قوانین دیالکتیک به همان اندازه درباره طبیعت صادق‌اند که در مورد شکل‌گیری تاریخ عقاید و اجتماعات بشری. او قوانین منطق هگلی را به اضافه دست‌آوردهای علمی قرن 19، یعنی نوشته‌های داروین و مارکس را پایه‌های اساسی فلسفه ماتریالیستی قرار می‌داد. تفسیر انگلس از افکار مارکس و تبدیل نمودن آن به جهان‌بینی "ماتریالیسم دیالکتیک"، مهم‌ترین منبع و زمینه‌ساز درک‌های جبرگرایانه، دگماتیستی، مطلق‌نگر، و تکامل‌گرایانه، از مارکسیسم گردید.⁽³⁰⁾

تأثیر مهم پیشینه‌های متفاوت مارکس و انگلس (فلسفه/ اقتصاد سیاسی) تبلور مشخص خود را در وجود روش "توتالیته" در آراء مارکس و تقلیل‌گرایی در نوشته‌های انگلس پیدا نمود. وجود دیدگاه کلیت‌گرایانه (که کل را تنها مجموعه‌ای از اجزاء ندانسته بلکه در تمام اجزاء کل را نیز می‌بیند) به مارکس اجازه می‌دهد که حتی در "اقتصادی"ترین نوشته‌هایش (سرمایه) به تقلیل‌گرایی اقتصادی در نغظیده و توتالیته نظرات فلسفی او نیز حاضر باشد (بحث از خود بیگانگی یا فنتیشیزم کالایی و...) اما انگلس که از پیشینه اقتصاد سیاسی به سوسیالیسم می‌رسد، هیچ‌گاه مفهوم توتالیته را در نوشته‌هایش معرفی نمی‌کند و بهمین دلیل دچار تقلیل‌گرایی (اقتصادی) گردیده و قرائت او نیز از مارکس نیز قرائتی تقلیل‌گرایانه است.

* * *

رهبران انترناسیونال دوم نیز با تأثیرپذیری از انگلس به نوعی از مارکسیسم که در آن تحولات اجتماعی به عنوان یک "فرایند ارگانیک" و تکاملی که نتایج آن نیز از پیش تعیین شده بودند (درک تک خطی از تاریخ) گرایش داشتند. اینان دیالکتیک را با هستی‌شناسی (Ontology) معادل گرفته و به نگرش جبرگرایانه و حتی دینی از مارکسیسم در غلطیدند. کائوتسکی در سال 1892 می‌نویسد: "سیستم اجتماعی سرمایه‌داری بایستی دوران خود را بگذراند" و "از بین رفتن آن غیرقابل اجتناب"

گردیده است". این گفتار بیش از اینکه متأثر از علم تاریخ (مارکس) باشد از فلسفه تاریخ (هگل) زمینه دارد. نکته حائز اهمیت این است که چگونه چنین "مارکسیسمی" در خدمت سیاست‌های رفرمیستی جنبش سوسیال دموکراسی آلمان قرار می‌گیرد. مارکسیسم "انترناسیونال دوم" بعنوان ایدئولوژی حاکم بر جنبش سوسیالیستی و کارگری اروپا مبارزه برای اصلاحات اجتماعی را جایگزین مبارزه برای سوسیالیسم نمود.

توضیحات و منابع

1- برای مطالعه بحث شکل‌گیری اندیشه کارل مارکس به مقاله "بحران چپ و فلسفه مارکسیستی" در نشریه "اندیشه و انقلاب"، شماره 4 رجوع نمایند.

2- متفکر فرانسوی "کرنلیوس کاسترو دیادیس (C. Costorials) که به خاطر نوشته‌هایش در زمینه خودگردانی، شهرت دارد، در مصاحبه‌ای با مجله "لوتر" (Lutter) تحت عنوان "مارکس امروز"، ارائه نظرات مارکس را به عنوان "آخرین تئوری" (Last Theory) معادل مطلق‌گرایی دانسته و برخلاف جنبش دموکراتیک طبقه کارگر می‌داند. برای مطالعه مصاحبه فوق به نشریه 8 / THESIS ELEVEN رجوع نمایید.

3- 1968 The Social and Political Thought of Karl Marx, Cambridge University Press.

4- Avineri. 1968, P.250.

5- تئوری‌ای امپریستی و پوزیویتیستی با تکیه بر "حقایق" و "واقعیات" و ساختن "تئوری" برای بستر، قادر به گسست از "واقعیات موجود" نبوده و بالاخره مجبور به مشروعیت دادن به آنچه که واقعاً موجود است، می‌گردند. چنین بینشی از روابط اجتماعی طبقه کارگر را نه به عنوان نیروی بالنده‌ای که می‌تواند سامان جامعه جدیدی را بنا نهد، که به عنوان بخشی از واقعیات موجود ارزیابی کرده و لذا، او را به "ساختن" با محیط اندرز می‌دهد (رفرمیزم).

6- اشاره تز یازدهم مارکس در "نقدی بر تزیهای فوئر باخ" نیز در همین رابطه است.

7- Draper, Hall: Marx's Theory of Revolution, 1971, Vol 1, London, p.15.

8- مارکس، مسئله یهود، صفحه 184 به نقل از کتاب مارکسیسم و فلسفه، صفحه 35.

9- Lowy Michael: The Politics of Combined and Uneven Development, 1981 Verso: London, p.11.

10- مارکس، انقلاب‌های 1848 صفحات 4- 193 به نقل از منبع شماره 9- صفحه 13.

11- مارکس، مزد، کار، سرمایه، مجموعه آثار جلد 9 صفحه 198، به نقل از منبع شماره 9، صفحه 14.

12- Ference Feher: "The French Revolutions as Models For Marx's Conception of Politics." Thesis Eleven, 1984, No, 8, p.59.

13- آو نيردي، 1978. صفحه 186.

14- Suchting W.A.: Marx An Introduction. New York University Press, New York, 1983 , p.200.

15- منبع شماره 14، صفحه 202.

16- در نظر مارکس شکل عامي کمونيزم هيچگاه به يکباره به سرانجام نخواهد رسيد. و لذا سوسياليزم که خود شيوه توليدي مستقل نیز نمي باشد به عنوان دوره "تحول" به شکل هاي کمونيزم، در برنامه گوتا توسط مارکس مطرح مي گردد.

17- مارکس، نوشته هاي سياسي، جلد سوم، صفحه 355، به نقل از منبع شماره 14.

18- منبع شماره 17، صفحه 209.

19- منبع شماره 14، صفحه 213.

20- طرح نگارش مقاله مفصل تري در زمينه تبیین مسئله "ديکتاتوري پرولتاریا" در دستور کار است که اميدواريم به زودي انتشار يابد.

21- استفاده ما از نظرات دلاوليه جنبه کاملاً "آزاد" داشته و با برخورداري انتقادي و بدون ملزم کردن خود به رعايت کليه نظرات وي (مانند دفاعش از سيستم حقوقي و اجتماعي اتحاد شوروي به عنوان مدل سوسياليستي) انجام گرفته است.

22- نقل قول از مارکس:

Marx Karl, 1844 Critical Notes on the Article "The King of Prussia and Social Reform".

به نقل از کتاب:

Jordan, M, Karl Marx: Economy, Class and Social Revolution. p.282.

23- منبع شماره 22.

24- آويري 1978، صفحه 254.

25- Marx Karl, 1853 "Revolution in China and in Europe", New York Daily Tribune, (on Colonialism, p. 15-17). 14 June.

- 26- نامه مارکس به سورگ، در سپتامبر 1877، به نقل از منبع شماره صفحه 256.
- 27- برای مطالعه مقاله مفصلي در این مورد، به "بحران چپ و فلسفه مارکسیستی"، اندیشه و انقلاب شماره 4، رجوع نمائید.
- 28- مارکس، تزهایی درباره فوئر باخ، مندرج در کتاب "فوئر باخ و پایان فلسفه آلمانی"، چاپ فارسی.
- 29- بحث مفصل را بین معرفی مقوله روابط اجتماعی و دست یابی مارکس به علم تاریخ را می‌توان در کتاب: Colletti, Lucio, Marxism and Hegel. Verso: London. 1979
- 30- جالب اینجا است که توجه مارکسیسم انترناسیونال دوم به هگل تنها به سیستم منطق و دیالکتیک او خلاصه می‌شود، و توجه مهمی به "فنونولوژی هگل" که مورد توجه بسیار مارکسیست‌های "مکتب فرانکفورت" قرار گرفته، نمی‌کنند. شاید هم به این دلیل باشد که مارکسیسم انترناسیونال دوم به "سیستم" (ماتریالیسم دیالکتیک) هگلی روی آورد.
- * هگل با مطرح ساختن این تز که "هر چه واقعی است، عقلانی است، و هر چه که عقلانی است، واقعی است" به سلطنت مطلقه آنروز پروس مشروعیت می‌بخشید.
- * از نوشته‌های زیر عموماً به عنوان بیان نظریات مارکس درباره انقلاب و مفهوم سیاست نام برده شده است: "مبارزه طبقاتی در فرانسه"، "هجدهم برومر لویی بناپارت"، "جنگ داخلی در فرانسه" "مسئله یهود"، "مقدمه‌ای بر نقد فلسفه حقوقی هگل"، "مانیفست کمونیزم"، "خطابیه اتحادیه کمونیست‌ها"، و "نقدی بر برنامه گوتا".
- ** چنین خصوصیتی درباره بورژوازی ایران نیز صادق است. بیگانگی او از خصلت‌های انقلابی بورژوازی فرانسه (سنتیز با مطلق‌گرایی، و عدم تلاش در جهت روشنگری و برپایی جامعه مدنی...) اتحادش با روحانیت، اربابان زمین و غیره، خصوصیتی کاملاً ارتجاعی به آن می‌دهد.
- * آن تغییرات سیاسی که در کشور کودتا، و یا دیگر اقدامات سیاسی انجام می‌گیرد و قدرت دولتی در بین جناحهایی از یک رژیم دست به دست می‌گردد را "انقلاب" نمی‌توان نامید.